

# طاقچه

نشریه کانون ادبی فرهنگی کلمه

سال اول شماره اول

پاییز ۱۳۹۴

قیمت: از هزار تومان

+ ضمیمه طنز دست انداز

در این شماره می خوانید:

/ پسماندهای ایدئولوژی و ادبیات

/ درباره‌ی جیم جارموش

/ مغلوب قانون

/ پاکنده ای که اصالت راله می‌کند

/ حفره‌ای در دیوار حائل

/ چطور من شدم

/ مسیر خاطرات

/ طاقچه شعر

و

گپ‌وگفتی صمیمانه با

**محمد بحرانی**

**صداپیشه**

نمایش‌های عروسکی









خود در ادبیات را فراموش می‌کند چون نحوه‌ی برخورد با سنت ش را بلد نیست. مشکل عمده این ادبیات نزیستن و تجربه نکردن است. درست که ما نمونه‌های کاملی چون سمک عیار در چهارچوب رمانتیکی‌اش داریم و یا آن روایت تراژیک یا کمندی را به معنی اصیلش در جریان شعرداشته‌ایم و حتی در ادبیات تعلیمی نمونه‌های بی‌نظیری داریم. اما باید قبول کرد که زندگی مدرن به طبع مدیوم‌های خودش را نیاز دارد، مدیوم‌های زیست شده، تجربه‌شده و در مختصات جغرافیایی، تاریخی و فکری مناسب قرارگرفته. اگر ساختارها دست و پای ادبیات را بگیرد و برآیندش فرم‌های هذیان آور شود و محتواهای بی‌معنی، آنگاه باید گفت که آینده را به‌زور کشانده‌ایم تا به ما خیره شود و سیالیت ادبیات را به قیمت اینکه نمی‌خواهیم بوم و زمان خود را بپذیریم از آن سلب می‌کنیم. باید گفت سیالیت ادبیات را با پذیرش چیزی نمی‌توان از آن گرفت اما با نپذیرفتن خود ادبیات به قطع این سیالیت از بین می‌رود.

ما نپذیرفته بودیم که مدرن بودن یا شدن یعنی چه، اما ادبیات ما- بعد از گذشت ۱۰ قرن از اولین تلاش‌های رسیدن به یک نظریه‌ی ادبی منسجم- این را خوب با زبان و نظریه نیما می‌فهمد. نیما همان کسی است که تأکید نمی‌کند مگر آنکه بخواند و بفهمد. کافی ست نامه‌های نیما را نگاهی بیندازیم تا بدانیم که فلسفه را شناخته، شعر را شناخته و حتی خوانش‌های مذهبی خود را از متن روزگار دریافت کرده (سرزمین بی‌حاصل الیوت) و کافی ست بدانیم نقدهای اجتماعی‌اش را هم بافهم کاملی از محیط خود انجام می‌داده است. (در نامه‌هایش به لادین برادرش، از زبان لادین می‌شنود که او کتابی در همین حوالی نقد اجتماعی و دینی بعدِ گفتگوهایشان نوشته است)، نیما به تمام معنی مختصات زمانی و مکانی‌اش را می‌فهمیده و هر ساختاری که به او نگاه می‌کرده را جذب نمی‌کرده است. برای اثبات این مدعا کافی ست نگاه به نظر بعضی متناقض نیما در گفتن "همه چیز فرم است" و درجایی دیگر با مضمون "معنی مهم‌تر است" ببینیم. او روی فرمی خاصی در جایگاهی خاصی که درک کرده است تأکید می‌کند اما به محتوای واقعی‌اش هم بی‌توجه نیست. درعین حال حتی می‌بینیم که او از شعرهای نزدیک به نثر خبر داشته

و گاهن نامه‌های شخصی او به شعر منشور نزدیک می‌شود و درعین حال بازم قید اوزان مرسوم را نمی‌زند. حتی روی با تأکید روی این فرم خاص مدنظرش، چرخش از سوزگی به ابژگی را بیشتر موردتوجه قرار می‌دهد و دست روی جایی از سنت شعری هزارساله می‌گذارد که پاشنه‌ی آشیل ادبیات ما بوده است. نیما درست مثل ادبیات می‌پذیرد، سیال است و ساختارهایی را جذب می‌کند که از دور به ما چندین قرن خیره بوده‌اند و در فرصت مناسب آن‌ها را درست مثل باقی طایفه‌ی جنگلی یوشیچ‌ها شکار می‌کند.

حالا بعد از گذشت صدسال از نظریه ادبی نیما، چه شده است که ادبیات شده است شعرهای تجربی به ضرب‌وزور وام چاپ‌شده و رمان‌های بدون رعایت نکات ساده‌ی دستوری و دور از مختصات فکری و جغرافیایی؟ علاوه بر همه این‌ها باید دید که آفرینش‌های ادبی نه از راه تمرین فرم و بسط تخیل و ویرایش صحیح دستوری بلکه از رهگذر خوانش تئوریک چند فلسفه‌ی ناجور بازمان و زمانه‌ی ما اتفاق می‌افتد. ما تجربه را از بین برده‌ایم و از سادگی حاصل از تمرین مداوم هنرمند به ساده‌گویی‌های عجیب‌وغریب و مبتذل این روزها و یا پیچیدگی هذیان وار شعرهای تئوریک رسیده‌ایم. این‌ها اگر هیچ ربطی به جوروشنفکری دهه ۳۰ یا ۴۰ ما و طلب کاری متن‌های چپ آن موقع نداشته باشد به پست‌مدرن‌های منشعب از شاخه‌های مکاتب انتقادی به‌رحال مربوط است. نگاه کنید که در همان دوران شاعرهایی بودند که مختصات خودشان را واضح دریافته‌اند و شاهکارهای فراموش‌نشدنی از خود به‌جای گذاشته‌اند برای مثال فروغ فرخزاد هنوز هم گاهی هضم شدنی نیست و من چقدر دلم می‌خواهد گیس دخترسید جواد را بکشم.

این پسماندهای ایدئولوژیک حال حتی به اسم پست‌مدرن، تعهدی تئوریک و حتی فرمال را به همراه می‌آورند که شاعرهای جوان را به‌جای در مسیر تجربه افتادن به مسیر هذیان‌های مدلول و معنی می‌کشانند. این پسماندها ادبیات را مغلول می‌کنند، تزه‌ای فلسفی ناخوانا را به پیکره مختصات ما با همه‌ی ابعاد جغرافیای و مکانی و فکری امروز می‌چسبانند و التزام‌هایی که به ما هدیه می‌کنند همیشه از ما توقعی چیزی دارند. کمترین

این چیزها انفعالی ست که از واسازی نادرستی که بعضن از شاعرها در شعرهایشان وارد کرده‌اند به ما خواهد رسید. متن و حاشیه دروغ نیست اما اگر چیزی در حاشیه با این جماعت توهم زده‌ی اطراف ما که کوچک‌ترین خبر غیر موثق را با و در رسانه‌های همراهشان به جریان‌های اجتماعی بی‌کاربرد تبدیل می‌کنند(درحالی‌که خود دانشی در حد‌مدخل یک کتاب را دارند)، به درون متن اصلی ادبیات رسوخ کند و با این مدگرایی تئوریک این روزها که از دهه هفتاد به ما ارث رسیده است، آن را تشدید کنند، آنگاه این بحران ادبی که به‌وضوح این میان هویداست از پیش نیز نامنسجم‌تر خواهد شد.

ما آن قدر نیاز به خوانش متون فلسفی در ادبیات نداریم که خوانشی تجربی و لطیف از زندگی را. ما تخیل و مذاقه و تمرین، در فرم‌های به‌جا و منطبق باعقل جمعی موجود را نیاز داریم. نه اینکه تمام تلاش خود را به‌کارگیریم مگر بفهمیم که معنی توهمی ست که از مسیر مدلول‌های صادرشده در ذهن وهم می‌شود. باید دوباره به حرف سهراب نگاهی انداخته و درک کنیم که کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ! باید بفهمیم که این گل سرخ چگونه می‌تواند به آپارتمان‌های ۴۰ متری‌مان بازگردد و یا این گل سرخ چگونه با تخیلات‌مان در گلدان‌های پلاستیکی پراز ته سیگارمان تبدیل به ققنوسی شود و بعد آتش بگیرد و از نو تبدیل به یک بچه ققنوس کوچکی با بال‌هایی شکل حروف و کلمات شود. باید به خود نگاه کنیم تا آینده به ما نگاه کند و به‌سوی ما آرام‌آرام حرکت کند.

# درباره‌ی جیم جارموش

## پیام گنج عیشاهی

جارموش سبک دارد برای همین سبک هم باید آثار او را جامع‌نگریست، به این معنا که اگر می‌خواهید دیدی مناسب نسبت به آثار او داشته باشید و بدانید او افکار خود را چگونه در قالب فیلم جای می‌دهد باید مضامین آثار او را با یکدیگر انطباق دهید، مشابهات را به یکدیگر ارجاع دهید تا نقاط عطف فیلم‌های او را دریابید البته افکاری که به‌صورت تدریجی شکل می‌گیرند بهتر است که تدریجی دنبال شوند به این معنا که باید از آثار متقدم او شروع کرد.



برخی از ویژگی‌های فیلم‌های او ازاین‌قرارند:

### ۱- سفر و حرکت

جارموش معتقد است حرکت و سفرنقشی اساسی در برخورد ما با جهان دارد. تقریباً در تمامی فیلم‌های او ما شاهد شروع فیلم با حرکت دوربین هستیم و او با این شیوه، ابداعی مؤثردر جهت پدید آوردن شناخت مؤثر و سریع مخاطب از بافت فیلم موردنظر او را پدید آورده است. موسیقی که همراه با حرکت می‌شود جو موردنظر فیلم را بهتر به مخاطب ارسال می‌کند. این امر ابتدای نقش حرکت در متد شناسایی اوست اما نقش اساسی‌تر حرکت و سفر در مضمون کلی آثار او نهفته است. جیم در فیلم آغازین خود یعنی "تعطیلات همیشگی" تقریباً این مفهوم عمده را صریحاً بیان می‌دارد، به این دیالوگ توجه کنید: "بعد به مدت حس می‌کنید که وقت ترک کردنه". مسلماً جیم قصد دارد که پیام مهمی را در دل سفر بگنجاند؛ اما ارزش سفر در بیان جیم چگونه است؟ آیا سفر ارزش دارد چون باعث تغییر محیط می‌شود و سبب می‌شود تا محیطی کهنه عوض شود و به محیطی نو برسیم و بتوانیم در آن محیط نو زندگی بهتری داشته باشیم؟ خیر این پاسخ به رسالت سفر در فیلم‌های جیم درست نیست؛ زیرا ما شاهدیم که او در فیلم‌های متعددی چون "تعطیلات همیشگی"، "مغلوب قانون" یا "عجیب‌تر از بهشت" سفر چاره‌را حل نمی‌کند و مشکلات سابق تکرار می‌شوند. دیالوگ‌های زیادی در اثبات این سخن وجود دارد که اگر فیلم‌هایی او را دیده باشید می‌توانید به آن‌ها پی ببرید. نقش سفر در آثار جیم به نظر من "تفکر" است. خود سفر به ذات مهم است نه آنکه به‌عنوان وسیله‌ای برای نیل به خوبی بکار گرفته شود. سفر آموزنده است زیرا باعث شناخت می‌شود، شناخت نسبت به انسان‌هایی که شخصیت‌های هر کدام به‌نوبه خود جالب است. محیط‌هایی تجربه می‌شود که جهان‌بینی انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. سکون خوب است تا جایی که نقش حرکت را مشخص کند.

نکته مهم در باب سفر این است که اصلاً مهم نیست به کجا سفر می‌کنید، در بسیاری از فیلم‌های جیم سفرها غیرمنتظره و برنامه‌ریزی نشده هستند، به‌این‌ترتیب سفر نقشی اکتشافی به خود می‌گیرد که با عجایب و تنوعاتش ایده‌هایی برای زندگی می‌دهد.

چگونه سفر باید کرد؟ گفتم سفر خود ذاتاً مطلوب است، پس باید این مطلوبیت احساس شود، سفر باید طولانی باشد که ارکانش شناخت شود. پس خبری از هواپیما و وسایل نقلیه بسیار سریع که گویی تنها جابجایی است تا سفر نیست. در سفر سوزه‌های شناسایی ارزشمندند و این امر نیازمند زمان است.

### ۲- استقلال:

جیم جارموش کارگردانی است که سبک کارگردانی، کاراکترهایش، محیطی که در آن فیلم‌برداری می‌کند و حتی موسیقی‌اش و نحوه به‌کارگیری دوربین در راستای یک هدف آن‌هم تبدیل باور به فیلم است. جیم درصدد آن نیست تا آثارش این تمام‌نمای تمایلات فیلم‌دوستانی شود که بازار به تمایل آنجا می‌چرخد بلکه او درصدد این است که فیلمش تصویری از دید او به جامعه‌اش باشد این است مفهوم استقلال در سینمای جارموشی.

قصد دارم به نمودهایی از این امر در آثار جیم اشاره کنم:

۱- بارزترین نمود چنین استقلالی را می‌توان در دیالوگ‌های شخصیت‌های داستان جستجو کرد. در تعطیلات همیشگی به دیالوگ‌های مرد سیاه‌پوست گوش دهید که سخن از قهرمانی می‌کند که دوست ندارد تن به شرایط تجاری بدهد و می‌خواهد مستقل باشد. در "مغلوب قانون" هم آن دینی نمی‌خواهد تن به عرضه توانایی‌های خود فقط برای میل دیگران دهد و خود را ابزار دست مخاطبان کند.

نمونه بالا یک برداشت کاملاً مستقیم است اما استقلال جیم به همین جا ختم نمی‌شود بلکه باید به نمودهای غیرمستقیم این امر نیز اشاره کرد.

۲- موقعیت‌های افراد و شرایطی که انتظار می‌رود بنا بر سینمای متعارف و به‌ویژه هالیوودی بازیگران فیلم انجام دهند سنت شکن است؛ از آن جمله می‌توان به روابط زن و مرد اشاره کرد، اگر بخواهیم فیلم‌های جیم را با معیار فیلم‌های هالیوودی نگاه کنیم در بسیاری از موارد باید منتظر صحنه‌های "جنسی" یا دست‌کم عاشقانه باشیم، اما در فیلم‌های جیم همین‌که فضا مهیا برای چنین اقداماتی می‌شود شاهد این هستیم که فضا کاملاً تغییر پیدا می‌کند و بعد از چند لحظه متوجه می‌شویم که تنها چیزی که امکان وقوع ندارد همان صحنه‌هاست نمونه‌هایی از این دست را می‌توان در فیلم‌های زیادی دید، به‌عنوان نمونه در فیلم "عجیب‌تر از بهشت" شاهد حضور او هستیم در یک هتل با دو مرد اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. در "مرد مرده" هم شبیه این اتفاق در ابتدای فیلم می‌افتد... اینکه علت این امر چیست لزوماً ذهن‌کجی جیم به ارزش‌های متعارف نیست بلکه تأکید او بر تأکید نادرست سینمای متعارف است؛ زیرا چنین سکانس‌هایی چنان جذابیتی دارند که ممکن است مخاطب را از پیام اصلی دور کند.

۳- نمود دیگر در سیاق زندگی شخصیت‌های فیلم‌های جیم نهفته است. ارزش‌های رایج و متداول در نیمه دوم سده بیستم آمریکا ارزش‌های بورژوازی است همان ارزش‌هایی که جامعه را معطل و بی‌هدف نمی‌خواهد، آنچه لازمه جامعه صنعتی و ارگانیک است؛ اما شخصیت‌های جیم بعضاً خلاف این ارزش‌ها هستند و دنیای خود را دارند و برای خود زندگی می‌کنند. خیلی از انحا هدف مشخص ندارند کارهای عقلانی و سودآور انجام نمی‌دهند. هر آنچه شرایط برای انحا در لحظه رقم زد و اکانش انحا را مشخص می‌کند و زندگی انحا را می‌سازد. عنوان فیلم "تعطیلات همیشگی" به‌مانند محتوایش داستان پسری است که همواره در حال قدم زدن و کسب‌وکاری ندارد یا در فیلم‌های متعدد می‌توان می‌خورگان و قماربازان را به‌عنوان شخصیت‌های اصلی فیلم‌های او دید.

استقلال جیم در دوربین او هم هست دوربین متین که آرام است بسان شخصیت‌هایش، جامت کات خبری نیست، حتی ا فاصله دوربین را همواره مدنظر قرار می‌دهد و قصد تظاهر ندارد با لرزه‌ها کلوزآپ‌ها و امثال آن. در فیلم‌های متعدد می‌توانید این قضیه را ببینید، این طرز استفاده هم خلاف جریان دوربین سراسیمه‌هالیوودی است.

### ۳- محتوا هم‌بسته با جهان بینی

چه می‌خواهید از فیلم‌های جیم بیاموزید؟ اگر مایل به دیدن فیلم‌هایی هستید که پس از مقدمه‌چینی در طول فیلم در انتها به نتیجه‌ای رک و سراسرت برسید چنین خواسته‌ای با دیدن فیلم‌های جیم برآورده نخواهد شد. ابتدا تا انتهای فیلم‌های جیم تقریباً می‌توان گفت به‌مثابه زنجیری است که از میان بریده‌شده

باشد. به این معنا که شخصیت‌هایش ناگاه وارد و سپس از داستان خارج می‌شوند و آنچه جریان می‌یابد همان جهان‌بینی جیم جارموش است.

با این اوصاف داستان خاصی را نمی‌توانید در فیلم‌های جیم ببینید، به عبارتی داستان‌های او به‌مثابه شخصیت‌هایش هستند که خودشان باید زندگی کنند و هر آنچه شرایط رقم زد آینده داستان و شخصیت‌هایش را تعیین می‌کند. شخصیت‌هایش زندگی می‌کنند و داست آن‌هم مطابق آن پیش می‌رود. همین امر هم‌بسته با وجه مینیمالیستی کاراوست.

مجموعاً در فیلم‌های جیم بنا بر اقتضا مذکور شما شاهد گره اندازی‌ها و ایجاد مسائل بغرنج که از هر ۱۰۰ نفر ممکن است به تعداد انگشتان دست هم درگیر آن قضایا نباشند را نمی‌بینید. پرسش‌های عمیق فلسفی، انقلاب‌های متفکرانه یا نوابغی که کارهایی خارق‌العاده می‌کنند در کارهای جیم مفقودند "چون جیم از بلندپروازی بیزار است".

درنهایت نکته قابل‌توجه در آثار جیم دو نوع تناقض جالب است:۱- درحالی‌که شخصیت‌های او معمولی و نزدیک به واقعیت هستند بازهم مخاطب نمی‌تواند پیش‌بینی کند که در فیلم‌های جیم چند لحظه بعد چه خواهد شد؟ چرا این‌گونه است نه به این خاطر است که باید منتظر اتفاق خارق‌العاده باشیم بلکه به این جهت است که شخصیت‌ها و بازیگرانش آزاد و خودمختارند.۲- در عین وجه مینیمالیستی کارش سورئال هم هست، شاید در بادی امر این دو متناقض باشند، سنتز این امر سورئالی ملایم است که در عین ملموس بودن با مقیاس جهان خارجی قابل‌تأمل است.



# مغلوب قانون

### پیام گنج عیشاهی

payamalishahi@gmail.com

نشان دادن نمایی از شهر که با موسیقی همراه است شیوه‌ای است که جیم جارموش برای معرفی فضا و حالت موجود در بافت فیلم از آن بهره می‌جوید مانند بسیاری از فیلم‌هایی او در سکانس‌های آغازین فیلم "مغلوب قانون" مشهود است. این شیوه جیم با سرعتی هرچه بیشتر و مؤثرتر مخاطب را در جریان بافت فیلم قرار می‌دهد و او را از بیان روایت‌های نسبتاً طولانی برای آماده‌سازی مخاطب بی‌نیاز می‌کند، هرچند که در فیلم آغازین او یعنی "تعطیلات همیشگی" ترکیبی از روایت و حرکت را شاهدیم اما پس از آن جیم عنصر روایت را از آثار خود محو می‌کند و بدین ترتیب جا را برای برداشت مخاطب بازتر می‌گذارد. حرکت دوربین در ابتدای فیلم جالب است دوربین از نمای زیبا و مجلل و به‌اصطلاح قسمت ثروتمند نشین شهر عبور می‌کند اما هیچ‌گاه وارد آن فضا نمی‌شود چون برای آن ارزشی قائل نیست درست مثل فیلم قبلی او یعنی تعطیلات همیشگی که شاهد چنین وضعیتی هستیم ظاهراً جیم معتقد است که فارغ از این تفاوت‌های ظاهری و بصری که محیط دارد آنچه اهمیت دارد انسان‌ها و روابط انسان‌ها است که باید مورد توجه قرار گیرد و بدین ترتیب در این فیلم آنچه محور داستانی فیلم را در برمی‌گیرد روابط انسان‌هاست تا انسان‌هایی در بند محیط. هرچند جیم مایل است تا انسان‌هایش را در قالب محیطشان بشناساند و بدین ترتیب در این فیلم به‌مانند بسیاری از فیلم‌های او ما شاهد دوربینی هستیم که علاوه بر شخصیت‌هایش، همواره جایی برای محیط اطراف می‌گذارد تا مخاطب بتواند حال و هوای کاراکترهایش را دریابد. بدین ترتیب جیم همواره فاصله دوربین را از شخصیت‌هایش حفظ می‌کند.

مغلوب قانون به‌عنوان سومین فیلم جارموش دومین فیلم سیاه‌وسفید اوست. اینکه علت این امر چیست چند دلیل عمده می‌تواند داشته باشد؛ شاید این باشد که او از جذابیت‌های پوشالی بیزار است و بدین‌سان سیاه‌وسفید را به سبب سادگی‌اش دوست دارد و مخاطب را بیشتر درگیر مفاهیم می‌کند تا ظاهر، شاید هم فیلمی که سیاه‌وسفید است فضای جهان تکرارشونده را به خوبی نشان می‌دهد.

در ابتدای فیلم شاهد معرفی نسبتاً کوتاه ۲ کاراکتر اصلی یعنی جک و زک هستیم، آنچه این دو کاراکتر را به هم نزدیک می‌کند، زندگی نسبتاً پریشان آن‌هاست به‌نحوی‌که جایگاهی از عقلانی شدن و یا ذره‌ای شدن را در آن‌ها نمی‌بینیم. زک زله‌یی است که وضعی نابسامان دارد، زیرا می‌خواهد مستقل زندگی کند و قصد زندگی وابسته به نظرات به نظرات دیگران را ندارد. این امر تا حدودی به مسلک و گرایش مستقل خود



جیم جارموش در حرفه‌اش نزدیک است. فضای ناخوشایند زندگی او که جیم استادانه آن را به تصویر می‌کشد، چه در داخل و چه در بیرون منزل مقدمه‌ای برای سفر اوست. اینکه شرایط باعث می‌شوند زندگی‌تان را تغییر بدهید، شرایطی که ممکن است ناخواسته پیش بیاید. جک نیز وضعیت مناسبی ندارد، او به قمار و فعالیت‌های نسبتاً غیر عرفی مشغول است هرچند ظاهر زندگی‌اش مرتب است اما روح حاکم بر زندگی‌اش حاکی از تشویش و نابسامانی است با این حال جاه‌طلب است و از این لحاظ هیچ‌کدام از جک و رک شرایط معمول زمانه خود که دوری از بطلالت و سخت‌کوشی است را ندارند.

عاقبت بی‌جهت به زندان می‌افتند گویی جهان اطراف هم چون انسان‌هایش عقلانیتش را از دست داده است یا اصلاً شاید منطق این جهان از نظر جیم بر مبنای اتفاق و آنچه ناگهان اتفاق می‌افتد و باید به آن پاسخ داد بنانهاده شده است. در جای جای فیلم تأثیر این اتفاق و موقعیت‌های ناگهانی را می‌توانیم ببینیم علاوه بر وضعیت جک و رک، باب نیز اتفاقی مرتکب قتل می‌شود، عموی نیک ولتا بر حسب شانس خانه را برنده می‌شود مسیره‌های سفر هم بدین ترتیب انتخاب می‌شوند و...

در زندان کاراکتر جدید که ابتدا تنها در سکانسی کوتاه او را دیده بودیم وارد می‌شود. او بابی است، به‌مانند فیلم قبلی جیم یعنی "عجیب‌تراز بهشت" شخصیتی غریبه که زبانی دیگر دارد وارد داستان می‌شود و در عین حال نقش مؤثری در اتفاقات داستان و به‌ویژه آغاز سفر بازی می‌کند. در "مغلوب قانون" جیم می‌خواهد با وارد کردن شخصیتی که زبان نمی‌فهمد و ظاهر آن‌گاهی ساده و سطحی به‌امور دارد کور جامعه پیچیده و صنعتی را باز کند، درحالی‌که مردمان این جوامع پیچیده با هزار امید و آرزو درگیر این گروه‌های کور هستند و هرکدام بلندپروازی‌هایی دارند "برای هرکدام دیگری اصلاً وجود ندارد". این مردم چیزی را گم کرده‌اند و آن چیزی نیست جز فهم شیوه کنار آمدن با جهان از طریق کشتن این جاه‌طلبی‌ها و ساده گرفتن امور، کاری که بابی می‌کند، جیم باب را به‌عنوان راهنما قرار می‌دهد و در عین حال ظاهر و رفتار نادان به او نقش رهبر

می‌دهد و او را به‌عنوان شخصیتی در نظر می‌گیرد که قادر است انسان‌ها را به تمایلات اصلیشان رهنمون کند. باب این کار را از طریق آموزش نگاه متفاوت به جهان انجام می‌دهد؛ و بدین ترتیب جک و رک را که هر دو ظاهر انسان‌هایی غیرقابل انعطافی هستند و کاملاً از شرایطشان بیزارند را به شادی وامی‌دارد و بدین ترتیب گروهی منسجم را ایجاد می‌کند که بدون توجه به اینکه چه وضعیت و خیمی دارند قادرند تا شاد باشند و جهان را متفاوت ببینند. در سکانس‌ها متعددی می‌توانید نمودهای این امر را ببینید نمونه اول آن در زندان است جایی که این سه نفر با یکدیگر ورق بازی می‌کنند یا جایی که باز همین سه نفر پشت میله‌های زندان ایستادند و یا درجایی که از زندان فرار کرده‌اند و بابی برای آن‌ها خرگوش می‌پزد، در هر سه مورد شرایط این انسان‌ها به‌ظاهر وخیم است اما باب سبب خنده و خوشحالی می‌شود و سبب می‌گردد تا شرایط سخت فراموش گردد حال آنکه جک و رک در زندگی عادی خود که ظاهراً اوضاع وفق مراد بوده است، چنین خنده‌ای را تجربه نکرده بودند.

در همین جا ظاهراً کارکرد زبان نیز نقد می‌شود؛ به نظر می‌رسد زبان کارکرد خود را از دست داده است، ساختارهای صرف و محض زبانی ارتباط را دشوار کرده است لذا اینجاست که باب که زبان نمی‌داند با بازی با آن اسباب ارتباط هرچه بیشتر را فراهم می‌آورد چه برای مخاطبین فیلم و چه برای کاراکترهای زبان بلد یعنی جک و رک. کاری که باب می‌کند دمیدن روح در زبان بی‌روح است آن‌هم نه با الفاظ بلکه با تقاسیرش از الفاظ و بازی با آن‌ها. به هر شکل جک، رک و بابی از زندان فرار می‌کنند اما مشخص نیست چگونه چرا چنین است؟

مسئله این غفلت از سوی جیم عمدی است علت این است که جیم به قهرمان بازی، نبوغ فرازمینی و یا اموری که به‌طور محدود نوابغ انجام می‌دهند دل‌بسته نیست - کارهایی که با روح مینیمالیستی کارش در تضاد است - بلکه دوست دارد انسان‌های عادی قهرمانش باشند که ظاهراً توانایی چنین کارهایی را ندارند. شما فرض کنید که نگهبان آنان را فراری داد با اصلاً یکجایی حرفه بود و آن‌ها خارج شدن این‌ها مهم نیست مهم این است که این گردش و سفر اجباری که جهان را می‌شناساند تکرار می‌شود به این ترتیب شاهد فرار تنها با یک مکث



### مرتضی واحدیان

دانشجوی جامعه‌شناسی  
/ m.vahedian1367@gmail.com

تجربه زندگی در عصری که تحسین‌ها و تبریک‌هایش، همدلی‌ها و هم‌نشینی‌هایش، خشم‌ها و خوشحالی‌هایش مجازی شده‌اند... همان قدر که مهیج و جذاب باشد، شاید ملال آور شود!

قطعه‌نویسی‌های سطور قبلی را برای شرح حال زندگی امروز (مایه) آوردم که دیگر زیاد فرصت همزیستی واقعی، مستقیم و رودر رو را نداریم. حالا و اکنونی از تاریخ را تجربه می‌کنیم که زیست مجازی بر زندگی واقعی می‌چرید و ما هر لحظه، نقش‌های متفاوتی را تجربه می‌کنیم. گاه خود فرستنده و راوی بخشی از جهان مجازی هستیم و گاه گیرنده و مخاطب منفعل روایت‌هایی که دیگران بر ما عرضه می‌کنند.

تاریخ در فراروی خود از دیروز به سمت شناختن اکنون و ساختن فردا، ماهیت و چیستی خیلی از امور و قوانین را زیرورو کرده است! بسته به خاستگاه‌ها و مقاصد حرکتش، بخشی از اقتضات زیستن را به حاشیه رانده و یا نیست و نابود کرده است و یا حتی گاهی زیست جهانی جدید را هدیه آورده است. فضای مجازی و امکان ارتباطات متکثر شبکه‌ای یکی از این هدایاست که به ما فرصت داده تا با افرادی از جغرافیاهای متفرق و دور، سیم مان به اصطلاح وصل شود. این فرصت، چه محصول جامعه پسا صنعتی (دانیل بل) و چه ابزار اصلی جامعه اطلاعاتی مبتنی بر موج سوم (الوین تافلر) باشد، قرار بود پتانسیل و مکانیسمی برای سهولت و سرعت بخشیدن به ارتباطات، پیشبرد کم‌هزینه‌تر زندگی روزمره و افزایش سطح آگاهی باشد.

از این رو که دیگر مرزهای حیات اجتماعی انسان مدرن را بر اساس معیار کیلومتر جغرافیایی نمی‌شود ترسیم کرد؛ اما همین ضرورت، خود را چنان بر نحوه زیستن مای اجتماعی معاصر تحمیل کرده که تنفس‌ها و تبدلات صمیمی جای خود را به نوعی از زیست نمایشی و عاریتی داده‌اند. زیستی که در آن به واسطه الگوریتم (صفر و یک) دیگری را لایک می‌زنیم و یا به کمک تنوعی از کله کچل‌های زرد رنگ که معنای آه‌وافسوس، خنده و پوزخند، تعجب و تمسخر در خود دارند، همزاد و همدلی مجازی برای دیگری می‌شویم. البته نه اینکه دنیای مجازی و پیامدهای منفی‌اش گریبان خالقانش «همان جهان اولی‌ها» را نگرفته باشد.

بلکه آن چنان‌که ما را در مرداب خود می‌بلعد و آن چنان‌که بر هویت‌یابی ما، پر کردن اوقات تفریحی ما، کم‌رنگ کردن روابطمان در فضای واقعی اثر گذاشته، خالقانش را به چالش کشیده است. در حقیقت ما

به دلیل تأخر فرهنگی که در بطن خود حاوی این معنی است که تکنولوژی زودتر از فرهنگش و فهم کاربردش می‌رسد، همه چیزمان را از دنیای دات کام‌ها می‌گیریم. خنده‌هایمان را، سراغ و احوال‌های ساده‌مان را، با همین فضای مجازی و با خواندن چند جمله قصار خود را فیلسوف قرن می‌دانیم و با سرعت هرچه تمام‌تر به سوی سطحی‌تر شدن پیش می‌رویم. هایدگر درجایی از کتاب هستی و زمان خویش، بحثی را پیرامون سه خصلت (یاوه‌گویی، سرک کشیدن و گیجی) بازمی‌کند که اگر در زندگی یک انسان باشد، زیست عاریتی به جای زیست با اصالت می‌نشیند. بر مبنای خصلت یاوه‌گویی، ما دائماً در نوسان بین فرستنده یا گیرنده بودن انواعی از گزاره‌ها و گزارش‌ها را بی‌توجه به صدق و کذب آن منتقل می‌کنیم. بر مبنای سرک کشیدن ما در هیچ چیز عمیق نمی‌شویم، آگاهی و شناختمان به خاطر یک نوجویی حریصانه و خام، سطحی می‌ماند. بر اساس همین سرک کشیدن ما همه اندیشه‌ها و نقدها را لایک می‌کنیم و از هر مکتبی و پیجی، خرده چیزی می‌دانیم و می‌لایکیم. پیامد دو خصلت قبلی می‌شود گیجی! لحظه‌ای که ما سرنوشت و تکلیفمان را نمی‌توانیم با هیچ چیز معلوم کنیم، رأی‌ها و داوری‌ها مان مبتنی بر تائیدها و تکذیب‌های دیگری می‌شود تا خودمان. فضای مجازی، برای مای ساکن جهان سوم، شاید با تمام خوبی‌هایش، جایی باشد برای رشد این سه خصلت. جایی برای آنکه ما از دیگری بیشتر و پیش‌تر از خویش، خبر داشته باشیم. جایی برای زوال لحظه‌های نابی که محقق شدنش منوط به حضور در دنیای واقعی است. آمدن این پاکنده! گونه‌ای از عینیت‌بخشی به این اندوه سهراب سپهری است که ما آدم‌ها دیگر دیدن نقاشی گل را بر بوئیدن خود گل ترجیح می‌دهیم.

## گپ‌وگفتی صمیمانه با محمد بحرانی صداپیشه نمایش‌های عروسکی

### محمد پای

/محمد بحرانی صداپیشه و بازیگر متولد ۱۳۶۰ در شیراز است. او دارای مدرک لیسانس بازیگری از دانشگاه تهران و ارشد کارگردانی از دانشگاه تربیت مدرس است. عمده کارهای او در حیطه صداپیشگی، نمایش‌های عروسکی و کودک بوده است. صداپیشگی استاد همه چی دون، آقای همساده، بیبی و این اواخر جناب خان، ازجمله فعالیت‌های مورد اقبال او در حوزه نمایش عروسکی بوده است.

**-آقای بحرانی جدا سرگذشت که به آن اشاره شد؛ می‌خواهیم سؤالی که در فضای معمول مصاحبه‌ها پرسیده نشده را بپرسیم. تا چه اندازه کاری که می‌کنید به رشته‌ی تحصیلی تون مرتبط هست؟**

خیلی زیاد. به نظرم این چندسال که هم در تلویزیون کارگردانی، بازیگری و عروسک‌گردانی کردم، تمام این رشته‌ها و درسی که در دانشگاه خوندم با حوزه‌ی کارم به نوعی مرتبط هست.

**-یعنی واقعاً این قدر دانشگاه مؤثر بود و کمک کرد؟** خیلی زیاد. دانشگاه خیلی تأثیرگذاره. کافیه که یک‌بار دانشگاه را باهم تعریف کنیم. دانشگاه مجموعه‌ای از اتفاقاته. بخشی از آن اساتیدند و بخش خیلی عمده‌ای از آن، هم‌کلاسی‌های ما هستند و با در نظر گرفتن اینکه هرکدام از دانشجویها که از هر جای ایران آمدند، این امکان هست که خیلی چیزها از آن‌ها یاد گرفت و من واقعاً مدیون هم‌کلاسی‌های خودم هستم؛ که هرکدام واقعاً اندوخته‌ای برای من به جا گذاشتند و به من کمک کردند. فضای دانشگاه هم بی‌تأثیر نبود. فراهمای ما، کنسرت‌ها، گفتگوها... من باید بگم، بهترین دوره زندگی من دانشگاه بوده.

**-در دانشگاه کسی بود که تأثیر بسیار زیادی روی**

**شما داشته باشد؟**

درواقع در این چند سال من با سه چهار نفری مدام کار می‌کردم، ازجمله امیر سلطان احمدی که در تمام این سال‌ها خیلی کار مشترک باهم داشتیم. مهدی شاه پیری، مهران نائل و خانم مهناز خطیبی که در واقع در طول این هم مسیری با خانم مهناز خطیبی ازدواج کردم.

**-آقای بحرانی از اینجاکه این مصاحبه را بچه‌های نمایش و نمایش عروسکی می‌خوانند، به نظر شما همیشه از راه نمایش عروسکی امرار معاش کرد؟ خیلی بی‌تعارف این را پرسیدیم.**

-به نظرم هر کاری سخته و تلاش بسیار زیادی می‌طلبه. بی‌اغراق می‌گم؛ من روزهایی در زندگی کاری م بوده که ۱۶ یا ۱۷ ساعت کار کنم. به نظر من در هر کاری انرژی بگذار، طبیعتاً باید یک بازدهی هم داشته باشه. در اینکه در حوزه نمایش عروسکی در ایران سودآوری وجود نداره و بازار کوچکی داره شکی نیست. در نظر بگیرید که امرار معاش از طریق حوزه تئاتر و تلویزیون بسیار سخته و با این وجود از طریق نمایش عروسکی اندکی سخت‌تر هم میشه و گاهی تلاش ۲۴ ساعته می‌خواهد.

**-خب؛ از اینجایی که رشته‌ی خود من هم سینما هست این سؤال برام بوده که آیا واقعاً امرار معاش و یا حتی پس‌انداز با کار در حوزه نمایشی ممکن هست؟**

من کاملاً زندگی معمولی و متوسطی دارم. از سال ۸۰ به صورت حرفه‌ای در تلویزیون کار می‌کنم؛ یعنی قریب به ۱۵ سال به صورت کاملاً جدی ولی نه اینکه کسی بگه ۱۵ سال کار جدی! وای چه درآمدی! یک زندگی کاملاً متوسط و معمولی. شکر خدا.

**-آقای بحرانی این دیالوگ‌های که شما می‌گید چقدرش کار خودتونه؟ یا از متن است یا بداهه؟** خیلی متفاوته. من در این سال‌ها بیش از ۲۰ صدای عروسک را گفتم. شبکه‌های مختلف، شبکه‌های استانی و جاهای مختلف. بخشی از این کارها را نویسندگان می‌گفتند و بخشی هم من چیزی به آنها اضافه می‌کردم. اگر به‌طور اخص منظورتون جناب خانه، جناب خان متن آماده نداره. خود من یا به کمک دوستانی مثل امیرسلطان احمدی و عروسک‌گردان‌ها، مهدی برقی و حامد ذبیحی معمولاً یک خط داستانی را در نظر می‌گیرم و اینجا در لحظه و بداهه، خیلی از دیالوگ‌ها اتفاق می‌افته.

**-برنامه‌ی کلاه قرمزی چطور، آقای همساده یا بیبی؟**

در کلاه قرمزی معمولاً قبل از شروع فرآیند ضبط ما یک سری تمرین را شروع می‌کنیم. تمرین‌هایی درست به‌سختی تمرین‌های تئاتر. همه‌ی گروه جمع می‌شوند و آقای طهماسب و آقای جبلی هم می‌آیند و ما در حواشی شخصیت‌ها تمرین می‌کنیم. در مورد واکنش‌های این کاراکترها تمرین می‌کنیم و بازخورد شخصیت‌ها کنار یکدیگر را می‌بینیم. اگر شخصیت‌های جدیدی هستند تمرین می‌کنیم تا شخصیت‌ها شناخته بشوند و یا چیزهای جدیدی در آن‌ها کشف بشه. معمولاً آقای طهماسب در طول سال، بخشی از شرح قصه‌ها و داستانم را می‌نویسند؛ بخشی از آن شرح قصه‌ها را تمرین می‌کنیم و بازهم متن نوشته‌شده وجود نداره، ولی بازهم که تمرین می‌کنیم بخشی از آن به صورت آنی شکل می‌گیرد. به‌صورت خلاصه ما بر روی دست‌نوشته‌های نوشته‌شده توسط آقای جبلی و آقای طهماسب تمرین‌هایی می‌کنیم که این تمرین‌ها به ضبط منجر می‌شود.

**-شما گفتید که تا به الان حدود بیش از بیست شخصیت عروسکی را صداپیشگی کردید که دو یا سه تا از آن‌ها بیشتر برجسته شدن. مثل آقای همساده، بیبی یا جناب خان، به‌طوری‌که به حدی وارد فرهنگ مردم شده‌اند که حتی عروسک‌های این‌ها فروخته می‌شود و حتی من در شهر، سانددیوچ فروشی‌هایی را دیدم که به اسم خندوانه و با عکس عروسک جناب خان افتتاح شدند. اینکه این شخصیت‌ها را شما، گروه نویسنده‌ها و کارگردان‌ها ساختید اما این شخصیت‌ها بیشتر از خود شما شناخته‌شده هستند، شاید شما را از روی صدا بشناسند اما شخص حقیقی شما را کمتر می‌شناسند. این چه حسی هست؟**

حس خوب و دوست‌داشتنیه اتفاقاً. من به‌شخصه از این قضیه لذت می‌برم. خیلی جاها می‌رم و گفتگوی دو نفر را با لحن جناب خان می‌شنوم و می‌بینم که یک نفر داره ادای آقای همساده را درمی‌آورد و من از کنارشون رد میشم و اون‌ها اصلاً من را نمی‌شناسند، این خیلی حس لذت‌بخشیه.

**آیا این موضوع حس هنری**

**شما را اغنا می‌کنه؟ پس یعنی حسی مثل حسرت یا دیده نشدن اصلاً وجود نداره؟**

نه. این‌طور نیست ضمن اینکه من بازیگری هم می‌کنم و مدتی هم مجری برنامه رادیو هفت بودم؛ دوسه سال پیش کرکره را بازی کردم، پارسال طبقه حساس بود و امسال هم دو فیلم در حال اکران هست. دغدغه‌ی زیادی برای این مسئله ندارم.

**- چه شد که جناب خان از کوچه مروارید به خندوانه رسید؟**

جناب خان همان‌طور که خودت هم گفتی از کوچه مروارید خلق شد. تهیه‌کننده و کارگردانش سعید سالارزهی بود و نویسنده و مجموعه‌گروه نویسندگی داشت. سرپرست گروه نویسندگی هم محمد نادری بود که اسم جناب خان را هم ایشان انتخاب کرد و دوستانی مثل امیرسلطان احمدی، خودم و چندین نفر دیگر

در خلق شخصیت جناب خان شریک بودند. راستش شروع پیشنهاد حضور یک شخصیت عروسکی جنوبی از خود من بود. چون من جنوبی‌ها را می‌شناختم و دوستشان داشتم و حال و هوای خوبی به شخصیت می‌داد. در کوچه مروارید هم جناب خان با رامبد همبازی بود البته من رامبد را از سال‌های قبل به‌خصوص در تله‌تئاتر آقای مهندس پوری‌شناختم. اینجا در کوچه مروارید یک ارتباط خیلی جالب بین جناب خان و رامبد شکل گرفت که اینجا هم دیدیم که در خندوانه هم این ارتباط می‌تواند اتفاق بیافتد و گفتیم امتحان می‌کنیم و دیدیم که جناب خان ماندنی شد.

**- یک سؤال راجع به خندوانه، من خودم جدیداً حس می‌کنم که گاهی خنده‌های خندوانه کاملاً مصنوعی می‌شود، شما خودتان این حس را دارید؟**

- نه. این حس را ندارم. میدونید که خندوانه هم خودش اعتقاد داره که حتی خنده مصنوعی هم مثل خنده واقعی حس سلامت رو برای ما تولید می‌کنه و حتی در اوایل برنامه رامبد می‌گه که ۲۵ ثانیه ولو مصنوعی بخندید و بدن هم حتی فاصله‌ی بین خنده‌ی مصنوعی و واقعی را تشخیص نمی‌ده و بدن خودبه‌خود به سمت شادی و سلامتی به‌صورت طبیعی حرکت می‌کند. این‌را حتی روشن در ابتدای برنامه خندوانه هم

می‌گویند.

**-در حوزه تئاتر چقدر فعالید؟**

معمولاً سالی یکی دو بار به سمت تئاتر هم میرم اما به دلیل مشغله‌هایی که در تلویزیون دارم سعی می‌کنم نقش‌های کوچک‌تری بگیرم و اگر دوستان برام نقشی هم پیشنهاد

می‌کنند، کوچک‌ترین نقش را برای دور نمودن از فضای تئاتر، حداقل بگیرم. مثلاً پارسال در ستوان آئینشور با بچه‌های مثل مرتضی مشکات و مهران نائل بازی کردم. پیشنهاد هست اما خیلی اوقات هماهنگی تلویزیون و تئاتر کار سخته.

**-کار جدیدی در تئاتر دارید؟ یا دو فیلمی که برای**

**اکران هست رو هم می‌توانید اسم ببرید؟** دوتا فیلم هست؛ به نام "نزدیک‌تر" از مصطفی احمدی که در جشنواره هم بود و " فرار از قلعه رودخان" که در جشنواره کودک اصفهان کارگردانی اول رو گرفت که آن‌هم در فجر بود و در ۶ ماهه‌ی دوم احتمالاً اکران شود. تئاتر هنوز نه خندوانه فعلاً هیچ مجالی نداده و این جناب خان حسایی از ما کارو انرژی برده.

**-بهترین خاطره تون با جناب خان؟**

قبل‌تر که من را به اسم بیبی می‌شناختند حتی می‌گفتند یک تیکه «بع مع بکنید» الان دیگر حداقل با حضور جناب خان، می‌گویند جناب خان. یکم شرایط این‌طور آسان‌تر شده.(با خنده ای حاکی از تواضع و صداقت)

**-سؤال بعدی من در مورد یکی از شخصیت‌های عجیب و ماندگار کلاه قرمزیه، فکر می‌کنید چقدر آقای همساده به شخصیت خودتان نزدیکه، چطور می‌شه که آقای همساده این قدر راحت توی هر شرایطی می‌خنده، ولو یک‌تکه سنگ از یک کهنشان به سرش فرود بیاد؟**

من واقعاً خودم شخصیت آقای همساده را دوست دارم. واقعاً شخصیت خوبی و خیلی آدم با ظرفیت و کاردرستیه. خوبه که همه‌ی ما روحیه همساده، ای داشته باشیم و فکر نکنم در تاریخچه همساده، هیچ‌وقت به کسی آسیبی رسونده باشه و همیشه حتی اگر آسیبی دیده، با سرخوشی ازش یاد می‌کنه.

**-این بیشتر ناشی از خصلت شیرازی‌هاست؟** شیرازی‌ها واقعاً آدم‌های با ظرفیتی هستند. طوری که با زندگی سخت برخورد نمی‌کنند و این خصوصیت بسیار مثبت آدم‌های شیرازه و فکر کنم تمام ایران این خصلت شون رو دوست دارند.

**یک سؤال بهترین جای شیراز کجاست حالا که از شیراز این قدر تعریف می‌کنید؟**

-بهترین جای شیراز؟ بهترین جای شیراز خونه‌ی ماست (با خنده). شیراز همه جایش خوبه. بی‌قضا بلا بچه‌های شیراز (بالهجه‌ی غلیظ شیرازی).



# حفره‌ای در دیوار حائل

محمدعلی نیسنی

نمایش بگذارند.

بنکسی اعتقاد دارد که هنرمند اسیر جهان سرمایه‌داری و افراد ثروتمند نیست و باید هنر را از انحصار گالری‌ها و کلکسیونرها درآورد. او مخالفی تمام‌عیار در برابر تجاری شدن هنر و خودنمایی و ستاره‌سازی‌های کاذب است. او همچنین اعتقاد دارد که تمام اقدار جامعه باید توانایی دیدن آثار هنرمندان را داشته باشند، به همین دلیل به جای اینکه تابلویی را در آتلیه‌ای در معرض نمایش بگذارد آن را به صورت نقاشی خیابانی و معرض عموم قرار می‌دهد. شاید به همین دلیل است که ما شاهد آثار بنکسی از خیابان‌های لندن تا مخروبه‌ای در آفریقا، از ساختمان‌های بلند نیویورک و لس‌آنجلس تا دیوار حائل در فلسطین اشغالی و غزه هستیم. مخاطبان آثار او به دنبال آثارش به همه جا سفر می‌کنند و این حتی در مواردی باعث ایجاد پتانسیل گردشگری در یک روستای دورافتاده و پارسا شدن صدای کشتار کودکان فلسطینی در غزه شد. بنکسی درجایی نقش یک چریک و معترض و فعال سیاسی و درجایی در نقش رابین‌هودی ظاهر می‌شود که با یک نقاشی به روی دیواری مخروبه خانه‌ای روستایی در آفریقا و یا هندوستان باعث ثروتمند شدن اهالی آن روستا می‌شود.

آثار بنکسی با تکنیک‌های ساده و مدیاهای

حداقلی ارائه می‌شود، تصاویر کوبنده و طعنه‌آمیز بنکسی اغلب با شعارهای ضد جنگ یا ضد سرمایه‌داری آمیخته است. در اغلب آثار او سوژه‌ها عبارت‌اند از: حیوانات، سرباز، کودک، افراد مسن و هجوسازی‌هایی با آثار مونه، داوینچی و حتی شخصیت‌های فیلم‌های هالیوودی و شخصیت‌های سیاسی و اجتماعی که با جسارت آن‌ها را به نقد می‌کشد.

او علاوه بر یک هنرمند خیابانی یک منتقد و فعال سیاسی محسوب می‌شود که دوزنمای کلی کارهای او در مفاهیم ضد جنگ، ضد سرمایه‌داری، ضد فاشیسم، ضد امپریالیسم و آتارشی تشکیل می‌دهد. به علاوه این‌ها او برخی خصوصیات انسانی را به نقد می‌کشد، از خودبیگانگی، بی‌هودگی و مصرف‌گرایی بی‌پایان انسان‌های امروزی. او اغلب ضمن بیان مفاهیم سیاسی صریحی که در نظر دارد (می‌توان ایستاد اما به چه کسانی می‌توان شلیک کرد؟) در لفافه‌ای از طنز می‌گوید: گاهی وضع موجود آن قدر حالم را بد می‌کند که نمی‌توانم بقیه پای سیب ام را بخورم.

در پایان اگر بخواهیم بنکسی و کارهایش راوندالیسم محض بپنداریم باید بپذیریم (که با همه‌ی این بریده شدن دیوارهایی که آثار بنکسی روی آن‌ها نقش بسته است توسط ثروتمندها برای آرشيو شدنشان در گالری‌ها): ارزشمند نشان دادن چیزی که ذاتاً صرفاً خرابکاری است فقط از دید احمق‌ها، هوشمندانه است.

## چطور من شدم

حسین صاحب‌نظر

ساعت نزدیک‌های هشت شب بود. داشتم قراردادهای بیمه‌ای رو که مشتری‌های شرکت پرکرده بودند، رو چک می‌کردم تا فردا صبح پیام آن‌ها رو وارد سیستم ثبت کامپیوتری کنم. کارم که تمام شد از همکارانم خداحافظی کردم خیلی سریع به سمت پارکینگ شرکت رفتم تا بتونم سرفوت به قرارم با مهسا برسم. من تو یک شرکت خصوصی بیمه کار می‌کنم که همه نوع بیمه‌ای رواج خودرو، خونه، سرقت، آتش سوزی، عمر و... رو انجام می‌ده منتها محض رضای خدا هم که شده به یکی شانم پایبند نیست و هر خدمتی رو که یکی از مشتری‌های بخت برگشته از ما بخواهد رو با این جمله که اتفاقی که برای شما افتاده مشمول حق بیمه نمی‌شه، سمبل می‌کنیم. برای من اصلاً این موضوع مهم نیست چون سابقاً این قدر بیکار بودم که حاضر بودم برای داشتن یک شغلی بدتر از این کلاه‌برداری‌های بزرگ‌تراز این رو هم انجام بدم. یادم می‌آید بعد از اینکه لیسانس حقوقم رو بعد چهار سال آوارگی تو یک شهر غریب با کلی اعمال شاقه گرفتم با کلی امید، چهار سال دیگه، دنبال کار تو تمام شهرهای آشنا و غریب می‌گشتم منتها انگاری که هیچ شغلی در تمام دنیا برای من وجود خارجی نداشت. ناامید نمی‌شدم، برای هرجایی که می‌شد فرم استخدام پرکردم منتها مثل اینکه این فرما مثل بعضی از روزنامه‌ها

فقط برای شیشه پاک کردن خوب بودند. من تو اون دوران از بیکار بودنم زیاد ناراحت نبودم چون که آدم‌هایی مثل من زیاد بودن و هر باری که افکار منفی به سراغم می‌آمد، ساعت ۱۰ صبح می‌رفتم پارک و با دیدن کلی آدم جوان که به یک دست شان روزنامه و یک دست شان موبایل برای زنگ زدن به مشاغل داخل نیازمندی‌های روزنامه بود، تسلی خاطر پیدا می‌کردم و کلی خدا رو شکر می‌کردم که تنها نیستم. بعدش هم من اون موقع دنبال یک کاری می‌گشتم که با روحیات حق طلبانه من سازگار باشه برای همین هم با یک غروری که نمی‌دونم از کجا اومده بود اکثر کارایی رو که یک‌کم هم شبهه مالی داشت رو رد می‌کردم یا اگر هم می‌رفتم بعد چند روز با دعوا می‌اومدم بیرون. تا اینجا من هیچ مشکلی با بیکاریم نداشتم، مشکل من از اینجایی حاد شد که فهمیدم، عاشق شدم. فروغ هم‌کلاسی دوران تحصیلم بود یا می‌شد گفت تنها حس خوبی که از اون دوران برام مانده بود. فروغ خیلی معمولی بود، مثل بقیه، منتها من متوجه این معمولی بودنش نمی‌شدم. بعد ۴ سال از فارغ‌التحصیل شدنم و ندیدن فروغ برام روشن شد که عاشقشم چون که باینکه نبود، ولی انگار که همیشه بود. بعد از این ماجراها خیلی سریع پیشرفت که غبر از یک سری خاطره مه‌آلود چیز دیگری از او یادم نمی‌آید اما همین میدانم که چند وقت بعد دست تو دست هم داشتیم تو خیابون راه می‌رفتم. بعد از این رو به روشنی یک روز تابستون که یک‌تکه ایرم تو آسمونش نداشتم یادم می‌آید. خیلی واضح: "بی‌پولی". هر چقدر منتظر امداد غیبی بعد از دواج موندم، هیچی نشد. فروغم با اون چیزی که تو ذهنم از او ساخته بودم یک فرقی خیلی کوچک داشت یکی اینکه نه تنها عاشق من بود، عاشق زندگی راحت که لازمه اش پول بود هم بود. البته که حشش هم بود. همین یک ذره اختلاف پیش بینی نشده باعث شد منم که اون موقع هیچ چیزی جز رضای نگه داشتن فروغ برام مهم نباشه یک سری تغییرات تو خودم بدم. اوایل به هر کاری تن می‌دادم تا بتونم پول داشته باشم. ضرب‌المثل، کار عار نیست دقیقاً اون مواقع رو من صدق می‌کردم اما کم‌کم یک ضرب‌المثل مجهول الهویه‌ای که می‌گفت تو این کارا پول نیست هم داشت برام صدق می‌کرد. هر چقدر خواستم به خودم بقبولانم که این ضرب‌المثل دومی من درآوردی ست، نشد. برعکس خیلی به واقعیت نزدیک بود. نه اینکه این کارا پول نداشته باشه، نه منتها پولش در حد همین زنده نگه داشتن امید خیالی برای اومدن یک روز خوب بود. توی مدتی که با یک حقوق بخور نمیری، کاربرد از یک حاجی بازاری که زده بود تو کار شهرک‌سازی بودم، فکر بزرگی به سرم زد که چرا منم نتونم مثل حاجی باشم. کلی فکر کردم دیدم که حاجی نه درس خوانده، نه بابای پولداری داشته، نه قیافه‌ای داره، کلاً هیچی نداره. برای همین یک سؤال بزرگ برام پیش اومد. پس الان این همه ماشین، خونه، حساب‌های اونور آبی، مسجد و مدرسه‌های وقفی و خانم‌های خوشگل جویای کار و... روز کجایش آورده بود. دیدم از هر سمتی که به من و حاجی نگاه کنی من سرت رو بدم فقط تو یک سری مسائل اخلاقی باهم اختلاف داشتیم. مثلاً حاجی انگار کسی غیر خودش نمی‌دید یا مثلاً با بقیه مثل تیکه‌های چوب برخورد می‌کرد یا اینکه هیچ وقت هیچ کی از کارش سرد نمی‌آورد. خیلی زیاد حرف نمی‌زد اگر هم می‌زد اکثراً دروغ بود. تیپ و لباسش با کارایی که می‌کرد یک اختلاف زاویه‌ای ۱۸۰ درجه‌ای جزئی داشت، هرجایی که بگویی یک آشنایی داشت، کلاً برای هیچ کاری



اقدام نمی‌کرد ولی یک جورایی هیچ‌وقت به هیچ مشکلی بر نمی‌خورد. خلاصه با دیدن اون همه رفاه و آزادی تو حاجی، شیفته شخصیتش شدم. بعد کلی کلنجار رفتن با خودم به یک نتیجه منطقی رسیدم، آن‌هم اینکه برای موفق شدن می‌بایست یکم شبیه حاجی باشم؛ بنابراین سعی کردم این تغییرات کوچک رو تو خودم ایجاد کنم:

- ۱- همیشه حق با منه ۲- تمام افراد و اشیاء دوروبرم برای اینکه من از آنها سوءاستفاده کنم، هستند ۳- هیچ کسی جز خودم مهم نیست ۴- هر کاری که به نفع من تمام بشه، کار درستی ۵- دروغ گفتن برای پیشبرد اهدافم کار پسندیده‌ای هست. ۶- خوردن حق بقیه در حقیقت گرفتن حق خودمه.
- ۷- هیچ‌کس حق نداره سراز کارام در بیاورد اما این موضوع برای من حالت عکس‌داره
- ۸- تمامی گناها اصلاً برای من نیست فقط برای بقیه هست. بعد از اینکه این تغییرات مثبت رو کم‌کم و به‌زحمت تو خودم ایجاد کردم دیدم که چقدر زندگی راحت بوده و من مثل احمق‌ها راهم رو اشتباه می‌رفتم. از اینجایی که دو پادشاه در یک اقلیم نمی‌گنجیدند، از سرکاری که با حاجی داشتم درادم. خیلی سریع تویک شرکت بیمه خصوصی که الآن هم تو اون شاغلم، کار پیدا کردم.
- از اینجایی که این تغییرات رو به‌صورت بنیادین تو خودم ایجاد کرده بودم
- خیلی سریع پیشرفت می‌کردم.

اول به‌عنوان کارآموز آنجا بودم که با یک زیرآب‌زنی خیلی ساده شغل کسی که قرار بود کار رو به من یاد بده رو از او گرفتم و اون یارو رو هم اخراج کردند. حقیقت هم کار خاصی

انجام ندادم، فقط وقتی متوجه شدم که شغل اون مرتب کردن یک سری فایل مدارک هست یک روز که حواسش نبود فایل‌ها رو به‌کلی پاک کردم و بعدش منکر هر چیزی شدم. خب آن‌ها هم قاعداً اخراجش کردند. بعد از چند وقتی متوجه شدم این کاری که من دارم انجام می‌دم کمترین حقوق رو توی کل شرکت داره، با یک حرکت خودم رو به بخش بهتری منتقل کردم. برای این انتقال هم حقیقتاً کار خاصی نکردم فقط رفتم یک سری تهمت اختلاس به بخش حسابداری پیش رئیس شرکت زدم. برای اینکه هم خدایا ناکرده دست خودم رو نشه، یک مقدار جعل اسناد کردم تا اگر کار به جاهای باریک کشیده، دستم خالی نباشه که

خدا رو شکر قضیه همین اول ختم به خیر شد. یک مدتی هم که تو حسابداری بودم، دیدم اختلاس تو این بخش نسبت به بخش راهبردی شرکت خیلی کم‌تره. برای همین دارم تلاش می‌کنم که هرچه زودتر خودم رو به هیئت‌مدیره شرکت نزدیک کنم. برای این انتقال هم کلی سند علیه رئیس شرکت جمع کردم تا موقع مناسب بتونم رئیس شرکت رو تحت فشار بزارم. اما این‌رو رو هم باید بگم که تو این جریانات همیشه فروغ مثل یک کوه پشت سرم بود و کلی از ابداعاتی رو که در کار انجام داده بودم رو مدیون راهنمایی‌های اون بودم. خلاصه، حقیقتش الآن هم یکم گیج شدم، یک چیزی از قدیم تو وجودم مانده نمی‌دونم چرا نمی‌گذارد با فراق بال به کارام برسم. اما این‌رو و الآن دیگه مطمئنم برای اینکه بتونم مثل رئیس یک شرکت بیمه خصوصی داشته باشم باید همین یک‌ذره رو هم تو خودم خفش کنم.

# تشنه حوصله

## / داستان کوتاه برگزیده

شهر را مه فراگرفته، سنگفرش قدیمی خیابان و درخت‌های بلند کنار پیاده‌رو، به‌سختی دیده می‌شوند. دست‌ها در جیب بارانی مشکی و گردن را در نیمه آن پنهان کرده و به سنگفرش خیره شده است. پاهایش را می‌کشد و در پیاده‌رو به سمت بالای خیابان پیش می‌رود. فکرمی‌کند و فکرمی‌کند و آنچه را که می‌خواهد به یاد نمی‌آورد.

\*\*\*  
 بارانی‌اش را می‌پوشد و به سمت کیفش می‌رود که تلفن زنگ می‌خورد. به تلفن نگاه می‌کند و بعد به ساعت، هنوز هفت هم نشده. با گام‌های آرام به سمت تلفن می‌رود و سرراهش گوشه پرده را مرتب می‌کند. گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید: "الو صدای مرد میان‌سالی از آن طرف گوشی شنیده می‌شود" الو سلام آقا... من واقعاً شرمندهام... واقعاً متأسفم که هم چنین خبر بدی رو من باید به تون بدم اما... متأسفانه پدرتان دیشب فوت کردن... مادرتون گفتن این ساعت حتماً بیدار هستید و هنوز هم اداره نرفتید... من واقعاً تسلیت می‌گم، مادر تون اصرار دارند تا شما نیومدین نباید پدرتون رو دفن کنن، قرار مراسم خاک‌سپاری واسه فردا گذاشته شده، لطفاً خودتون رو تا فردا صبح به اینجا برسونید... در ضمن مادرتون گفتن یادآوری کنم طبق وصیت پدرتون باید تا مراسم هفتم شان صبر کنید تا بعدش وصیت‌نامه خونده بشه و کارهای دریافت ارثیه انجام بشه". مرد بکریز حرف می‌زند اما به اینجاکه می‌رسد لحظه‌ای مکث می‌کند، او می‌خواهد چیزی بگوید که مرد دوباره می‌گوید "من باید زودتر برم... شرمندهام آقا... بازم تسلیت می‌گم... فردا می‌بینمتان... خدانگه‌دار" و سریع گوشی را قطع می‌کند.

\*\*\*  
 یادش رفت کیفش را بردارد، نیمه‌های راه اداره متوجه این موضوع شد و تصمیم گرفت اداره نرود و کمی قدم بزند و فکر کند. حالا تمام روز را در شهر قدم زده. تمام روز این شهر مه‌گرفته ویرانه‌ای شده و او روحی سرگردان که در آن پرسه می‌زند. هرچه بیشتر فکرمی‌کند، کمتر نتیجه می‌گیرد. به دنبال خاطرات می‌گردد. صبح ساعت شش از خواب بیدار می‌شود، برای رفتن به اداره آماده می‌شود. خیابان‌های شهر در فاصله خانه تا اداره‌اش را به یاد می‌آورد. بعد اداره و گم‌شدن در میان کوهی از کاغذها و عصر مسیر برعکس صبح و شب در خانه. این تنها خاطره‌ی تمام ذهنش است. چیز دیگری یادش نمی‌آید. انگار دستی نامرئی به قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌آورد و او را پس می‌راند. با خود فکرمی‌کند که چطور ممکن است هیچ چیز از سال‌های کودکی و خانواده و شهرش به یاد نیاورد. سال‌هاست که به این موضوعات فکر نکرده اما خب به‌هرحال باید یادش بیاید، چون موضوع مهمی است، جنازه که روی زمین نمی‌ماند، قطعاً بدون او هم جنازه را دفن می‌کنند اما او باید برای خواندن وصیت‌نامه و بقیه کارها خودش را برساند، از این موضوع دیگر نمی‌شود گذشت. سوز سردی می‌آید. سرش را بلند می‌کند و به شاخه‌های بی‌برگ

درخت‌ها و آسمان تیره نگاه می‌کند. خودش را بیشتر در بارانی‌اش می‌پیچد. از پشت مه، نور تابله‌های مغازه‌های آن طرف خیابان توجهش را جلب می‌کند و فکری به ذهنش می‌رسد. به یاد می‌آورد که قبلاً در خانه‌آلبومی از عکس‌های قدیمی داشته است. به دوروبر نگاه می‌کند و سعی می‌کند بفهمد کجاست. به کنار خیابان می‌رود و برای یک تاکسی دست بلند می‌کند.

\*\*\*  
 تمام خانه را زیرورو کرده اما اثری از آلبوم پیدا نکرده است. بازهم با آشفتگی به گوشه و کنار خانه سرک می‌کشد و تمام مدت فکر می‌کند پس آلبوم کجاست؟ خسته می‌شود و روی کاناپه می‌نشیند و دست برپیشانی، خیره به تلفن نگاه می‌کند.

ناگهان از جا می‌پرد و به سمت در می‌رود. مثل برق از پله‌ها پایین می‌رود و به انبار می‌رود. در میان قفسه‌های خاک گرفته انبار به دنبال آلبوم می‌گردد و آن را پیدا می‌کند. خاک آن را می‌تکاند و صفحه‌ی اولش را باز می‌کند. در صفحه‌ی اول، دو عکس که نه بقایای دو عکس وجود دارند. عکس‌ها پوشیده‌اند و قسمت‌هایی از آن‌ها را موش خورده است. به‌سرعت آلبوم را ورق می‌زند، در تمام صفحات موش‌ها، عکس‌ها را خورده‌اند و تنها در چند تا از عکس‌ها به‌سختی می‌تواند چهره خودش را تشخیص دهد. ناامید آلبوم را کف انبار رها می‌کند و به‌سختی و لا‌ک‌پشت وار از پله‌ها بالا می‌آید.

دوباره روی کاناپه می‌نشیند، تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد، اسم این شهر لعنتی باید درجایی نوشته شده باشد. بالاخره به یاد می‌آورد "شناسنامه‌اش". بلند می‌شود. سراغ شناسنامه‌اش برود که صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. حتماً خودش است. اصلاً چه کسی غیر از همان مرد ممکن است به او زنگ بزند؟ به سمت تلفن می‌دود و سرراهش گلدان کنار کاناپه را واژگون می‌کند. گوشی را برمی‌دارد. می‌خواهد بگوید نمی‌داند اهل کجاست، به نظرش سؤال جالبی نمی‌آید. فکر می‌کند چه بگوید که مرد شروع به صحبت می‌کند "الو... سلام آقا باید منو ببخشید، من واقعاً متأسفم، صبح که به شما زنگ زدم از بس عجله داشتم و ناراحت بودم شماره رو اشتباه گرفتم، متوجه شدم اول می‌بایست به اون آقای اصلی زنگ بزنم و اطلاع بدم آخه قرار مراسم خاک‌سپاری برای فردا گذاشته شده و ایشان می‌بایست حتماً بیان، بعدش هم سریع به شما زنگ زدم... من واقعاً متأسفم... اما او دیگر صدای مرد را نمی‌شنود، گوشی تلفن را می‌گذارد و به آن خیره می‌شود.

# مسیر خاطرات

مریم رضوانی نیا



# جاده نمی رقصد

مسیح آوین

این‌که بخواهی به انتظار آلبوم موسیقی که با همه عیب‌هایی که میدانی در آن به وقوع خواهد پیوست، بنشین: یعنی چیزی شبیه عشق به یک جعبه‌ی شانس! به عروس اجباری ندیده‌ات است که از ده پایین سوار بر الاغ و رو گرفته بالباسی سفید قرار است به تو برسد. بعد نقاب و روی گرفته را - بعد خواندن خطبه‌ی عقد - باید با ترس بالا بزنی؛ تویی که چشم و گوش بسته‌ای، یا باید همان لحظه‌ی کوچک که صورت عروس ات را می‌بینی عاشق اش شوی و یا اینکه بپذیری که زیباست. روبند سفید «جاده می‌رقصد» چارتار را که برداشتم، در این وانفسا که این گروه نوپا حضورش با سبکی که دارد غنیمتی ست، نه خواستم که بپذیرم و نه اینکه عاشقش بشوم. چارتار و «جاده می‌رقصد» شکست نیست اما کاستی ست. کورتاژ تنها کلمه‌ای ست که می‌تواند همه‌ی جنبه‌های این آلبوم را نشان دهد. همان‌طور که از قبل فکر می‌کردم احسان حائری فضای ترانه‌ها را هم زیبا، هم سنگین و هم پیچیده خواهد کرد؛ که شد. البته باز زبان مورد استفاده و ترکیب‌های مورد استفاده‌ی او این قدر غلظت داشت که هندسه اندام تو را محکوم به پیچیدگی می‌کند. گاهی فکر می‌کنم که کهن‌الگوهای خاصی در ترانه‌های احسان حائری موجود است که نه زندی و ظرافتی که آن کهن‌الگوها دارند را دارد نه زیبایی که در نهایت ترکیب باید ما را آن‌طور که باید راضی کند. مثلاً «آلوده‌تر کن محراب ما را!» بینی و بین الله و بین شما که امروز بعداً یا فردا این متن را می‌خوانید، این کجا و آن «محراب و جانماز» با همه‌ی زندی اش کجا؟ اینکه زبان این قدر کهنه استفاده شود یا مقصودی دارد و یا به سلک هنرمندان کاملاً آزاد به یک «دلم می‌خواهد» توجیه می‌شود. حالا که یکی از دلایل موفقیت چارتار همین زبان ترانه‌هاست حیف نیست که کمی دقیق‌تر به کلمات نگاه کنند؟ به

همین ترانه قطعه «جاده می‌رقصد»:  
"آنچه را می‌پرورانی پشت پیشانی بگو  
بی نقاب از چهره‌های بکر پنهانی بگو  
ای کاش تنهایی نبود این در کنارم ماندت  
جاده می‌رقصد به سازی محابا راندنت  
باد و طوفان که هم تصمیم کوچ ات می‌وزند  
از تمام ردپاهایشان پشیمان می‌شوند  
مانده در خاطر شاخه‌ام لحن میوه چیدنت  
مانده بر اندام پرواز من عطر برکشیدنت"  
وزن‌های افتاده بیت‌های جدا افتاده را کنار بگذاریم، دوباره ترکیب‌های بی‌معنی، انتزاعی خارج از فضای شعر همه‌ی مفهوم را ناگهان خراب می‌کند، درست مثل ترانه‌های آلبوم قبل. این بار یک چیز دیگر هم در چشم می‌خورد، زلالیت و یکنواختی تصاویر خیلی زود از بین می‌رود، همین ۴ بیت بالا دوبیت یکنواخت دارد و دو بیت دیگر کاملاً بی‌ربط با اینکه سعی دارند با قدرت تصویری و حسی بیشتری که دارند تکنیکی خود را غالب سازند اما حتی به ضرب‌وزن تنظیم خوب و صدای خواننده موفق نمی‌شوند. هنوز نمی‌دانم «لحن میوه چیدنت» را باید ترکیب خوبی به حساب آورد یا نه ولی ناهمگونی این ترکیب با فضای دیگر موجود در ترانه همه‌ی کار را خراب می‌کند. بعد هم بیت آخر که همین ترانه را می‌خواسته رونقی باشد، بدون هیچ فضای قبلی، باید بنویسد: اندام پرواز من و عطر برکشیدنت؟ پرواز راوی ترانه کجاست وقتی از بی‌محابا رفتن معشوق می‌نویسد؟ لحن میوه چیدن کجای کار است میان باد و طوفان و کوچ؟ حتی باقی ترانه‌ها هم همین عیوب را دارند. تصویر زیبای زیر را در نظر بیاورید:  
"مستانه پاشید اسب سیاهی  
در پنجه‌ی نور یالی رها را"  
بعد باید عدل خدا و ترانه‌سرا بیت بعد بیاید و نه روایتی را کامل کند و نه شاعرانگی را نشان دهد:  
"طاووس دشتی آهوی کوهی  
باور نداری این ادعا را؟"  
حتی زمان فعل‌ها در دو بیت بالا را در نظر بگیرید: پاشید و هستی یا باور نداری (کوه هستی)، یعنی بیت اول با استفاده از فعل ماضی خواسته روایتی یا توصیفی را پیش کشد اما زمان حال فعل - کار به پرسشی بودنش نداریم - هم توصیف، هم روایت شروع شده را خراب می‌کند.

جدا از این‌ها ترکیب‌هایی در باقی ترانه‌ها هست که به گمان من اصلاً وجوبی برای استفاده از آن‌ها نیست. مثل «زیان زرد پرده». چیزی نمی‌گویم حساب این از حساب ترکیب‌های جیغ بنفشه با آن همه ابهتشان جداست، این دیگر جای بحث ندارد.  
از منی که حرفه‌ای موسیقی را نمی‌شناسم توقع این نیست که حرف از تنظیم یا ترکیب موسیقی بزنم؛ اما همین بس که درست درجایی که ظرفیت موسیقی که داریم می‌شنویم آن قدر بالاست که یک ملودی زیبا آن را در ذهن ماندگار کند، فضا ناگهان و به نظم ناشیانه عوض می‌شود، برای مثال درست بعد از "بیا که ترجمه‌ای سکوت آینه را" توقع بیشتری از فضای آهنگ داریم اما تنظیم الکترونیکی و صداهایی که حتی توان زدن آن را در یک کنسرت زنده نداریم کار را خراب می‌کند. «باران تویی» بکر بود، قوی‌ترین و توقع‌های ما را خیلی بالاتر برده بود.





### مهدی دهقانی

/ دانشجو ارشد ادبیات فارسی

بی تودر آینه از چهره‌ی من می‌ترسم  
با من بی‌توشده حرف بزن ، می‌ترسم ...

که به پایان برسم اول آغاز شدن  
عشق من حرف بزن حرف بزن حرف بزن  
لای لب‌های تو لبخند خدا پنهان است  
بی تو و خنده‌ی توجان و جهان زندان است

بی تو زندانی مرطوب‌ترین سلولم  
کرم بر زخم نشسته به خودم می‌لولم  
بی تو از بغض پریم جرات فریادم نیست  
آخرین بار که فریاد زدم یادم نیست

بی تو با بغض من و عکس تو شب شد روزم  
بی تو در کوره‌ی پیراهن خود می‌سوزم  
بی تواندازه‌ی بودم ننمودم هرگز  
بی توانگار نه هستم و نه بودم هرگز

بی تو بیهوده‌ام انگیزه برایم مرده است  
نیچه‌ای زنده که انگار خدایم مرده است  
بی تو یک خانه‌ی بی‌پنجره‌ام تاریکم  
بی تو هر لحظه به پایان جهان نزدیکم

بی تو از جنگ جهانی‌زدگان خسته‌ترم  
بی تو حیران‌تراز فلسفه‌ی هایدگرم  
بی تو ابهام صریح غزل منزوی‌ام  
بی تو در گوشه‌ی پیراهن خود منزوی‌ام

\*\*\*



این منم پیرتر از کودکی مردی که ...  
مهره سوخته‌ی جامعه‌ی سردی که ...

مرد تبعیدی و ناکرده گناهی که فقط  
متهم بود به فهمیدن آن ردی که ...  
گرگ باران زده‌ای زخمی یک میش سفید  
زاده بیوه‌زنی صاحب آن دردی که ...

بوف کوری که نمی‌دید به جز تاریکی  
قطره خونی که چکید از سگ ولگردی که ...  
گوشه‌گیری که خدا نیز فراموشش کرد  
و توان روز به یاد خودت آوردی که ...

بنویسند پس از ما شعرای دیگر  
که تودر حق محبت ستمی کردی که  
دو سه سال است که تنها به تو می‌اندیشم  
به امیددی که شبی باز تو برگردی ... که ...

\*\*\*



### فاطمه احمدپناه

/ دانشجو ارشد فناوری اطلاعات

من منتظرم بهانه دستم برسد  
یک فرصت عاشقانه دستم برسد  
یک عمر برای با تو بودن کم بود  
ای کاش لب ترانه دستم برسد



### جنازه‌ها یکی یکی روی آب می‌آیند بهجت توجه

من از این تریبون حرف می‌زنم  
- بام تهران... شب... خارجی  
گلویم را صاف می‌کنم... چند سرفه

برداشت اول:

- بارنگ نارنجی مشکلی ندارم  
فصل باشد یا  
کابوس شب بیداری دوباره‌ی رفتگرها بعد از  
خوردن یک لقمه نان حلال  
دست‌هایم خشک شده  
و دهانم...

برداشت دوم:

- دختری با میلیون‌ها گل دور سرش  
دختری با نگاهی میخکوب  
که لبخند نمی‌زند  
و موهایش  
تا انتهای دنیا رفته است  
تا چین صورتم در آینه  
و حالا

تجربه‌ی سفرهای فراوانی دارد  
دست‌هایم را می‌گیرد و با هم به عمق دریا  
می‌رویم....

برداشت سوم:

- اتاق غرقه در حباب‌های پیچ پیچ کم مصرف  
بوی تلخ قهوه  
و من در بستری از شن‌های داغ غلت می‌زنم  
برداشت آخر:

- دریا... داخلی...  
سرد است  
در زندان زنجندان دختر  
ماهی‌ها کی بود شده‌اند  
بند... بند... آب... آب...  
گسیختن

بند... بند... در بند... خشک  
باد تن پوشم را برد

و جنازه‌ها یکی یکی روی آب می‌آیند...  
دست  
سر  
پا  
ایستادم و این  
برداشت آخر است.



### دردی که ... بهجت توجه

دردی که  
از سرم عکس  
گرفته بود دامان چین چین زن...  
باقی پولتان یک بسته مسکن  
با دولیوان آب  
پاشیده می‌شوم کف آسفالت سرد...  
لهجه‌ی گرم نوزاد  
گل فروش سر چهارراه  
خاک روی چشم زن روی روسری  
تکان تکان آخر دست‌های...  
دنده معکوس:

۳

۲

۱

چراغ همیشه قرمز...؟! ...

\*\*\*



### سفر به سلامت مرضیه رحیم

شکست بار دگر آن سکوت سنگینت  
نشست سوز دلم در نگاه غمگینت  
دلم برای تو امشب غزل نخواهد گفت  
نشانه‌ام دل خود را کنار بالینت  
رباعی دل خود را در این سیاهی شب  
سروده‌ام من از آن ابروان پرچینت  
تو کوله بار سفریستی و سفر کردی  
واشک‌های من امشب شدند آذینت  
برو سفر به سلامت، هوا کمی سرد است  
پوش شال و کلاه و لباس پشمینت



نامش برف بود

تنش، برفی

قلبش از برف

و تپشش

صدای چکیدن برف

بربام‌های کاهگلی ..

و من اورا

چون شاخه‌ای که زیربهمن شکسته باشد

دوست می‌داشتم

بیژن الهی

طاقچه

گاهنامه ادبی، هنری و اجتماعی

/ صاحب امتیاز:  
کانون ادبی فرهنگی کلمه

/ مدیرمسئول و سردبیر:  
سید محمد رضا ملکی

/ طراح گرافیک (نشان نوشته) و صفحه‌آرایی:  
کوروش عنبری و کیانا عصاریان

/ رایانامه:  
kanoonkaleme@gmail.com

